

# داستان‌های فکری برای کودکان ایرانی (۷)

دکتر رضاعلی نوروزی

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

فاطمه عظمت‌مدار فرد



یارمان

## درون چاه

روزی روزگاری مردی با همسرش در روستایی زندگی می‌کردند. آنها وضع چندان خوبی نداشتند و از مال دنیا فقط یک شتر داشتند که گاهی وقت‌ها حتی نگهداری و تهیه‌ی آب و غذای آن هم برایشان مشکل بود. مرد هم که زیاد اهل کار کردن نبود، هر از گاهی چیزی از وسائل خانه را برای فروش به شهر می‌برد و با پولش کمی خوراک و لباس می‌خرید.

یک روز تصمیم گرفت که شتر را برای فروش به شهر ببرد. همسرش وقتی از تصمیم او باخبر شد گفت: «این شتر تنها چیزیه که برامون باقی مونده! به جای این که اونو بفروشی سر کار برو و شغلی برای خودت دست و پا کن. آخه تا کی می‌خوای تو خونه بخوری و بخوابی و وسائل خونه رو بفروشی؟»

مرد مثل همیشه به حرف‌های زنش اعتنا نکرد و آماده شد تا شترش را به شهر ببرد. در راه به بیابان بزرگ و بی‌سر و تهی رسید و متوجه شد که آنجا گم شده‌است. دو روز گذشت. او دیگر غذایی برای خوردن نداشت، تشنه و گرسنه بود و از شدت خستگی نمی‌توانست راه برود. می‌دانست که اگر چند روز دیگر هم به همین ترتیب بگذرد خودش و شترش در این بیابان از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شوند. تصمیم گرفت شترش را بکشد و با خوردن گوشتش تا چند روز خودش را زنده نگه دارد. چاقویی توی کیسه‌اش بود. آنرا درآورد و بر پشت شتر نشست، اما همین که خواست دست به کار بشود، شتر جریان را فهمید و او را محکم به زمین کوبید.